

بی نظیر

سہا مرادی



۱۳۹۶

ای دیر به دست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر منو چون دود برفتی...

«تقدیم به همسر عزیزم اسماعیل
و دو میوه‌ی شیرین زندگیم
پرنیان و امیرعلی»

سرشناسه : مرادی، سها
عنوان و نام پدیدآور : بی‌نظیر/ سها مرادی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 139 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بی‌نظیر

سها مرادی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

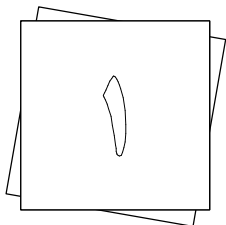
چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 139 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir



صدای شرشر بارونی که بی‌وقفه از صبح می‌بارید، تنها چیزی بود که سکوت پانسیون رو به هم می‌زد. عصر دلگیر جمعه و بارونی که می‌بارید؛ همه رو دمق گوشه‌ای انداخته بود.

همون‌طور که دمر دراز کشیده بودم به صورت غمگین بی‌تا که روی تختش، طاق‌باز به سقف زُل زده بود، خیره شدم. از وقتی ورم بینی‌اش خوابیده بود، صورتش خوشگل‌تر به نظر می‌رسید. نفس‌های آرومی می‌کشید و بازدمش رو از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌داد. معلوم بود از چیزی ناراحت است. از صبح که برگشت حال درستی نداشت. گفته بود امشب می‌یاد، اما صبح با او مدنش کمی شوکه شدیم. اولش خوشحال‌مون کرد ولی وقتی دیدیم خیلی بی‌دل و دماغه، حال‌مون گرفته شد. دستمالی از بالای سرم به طرفش پرتاب شد و بی‌اختیار سرمو بلند کرده و به بالا نگاه کردم. رشته‌ی نگاه بی‌تا هم پاره شد و به سمت الی برگشت.

— زیاد بهش فکر نکن! یا خودش میاد یا خبرش!

به پهلو و روبه ما غلت زد و با صدای پرحسرتی گفت:

— دیگه نه خودش میاد نه خبرش!

قبل از اینکه حرفی بزنم الی با پرشی از روی تختش پایین پرید:

— باید حدس می‌زدم! زود باش بنال ببینم چی شده؟! ونداد رو دیدی؟

اصلاً مگه قرار نبود تو شب برگردی؟!!

باز هم آه کشید. بی‌اختیار از جا بلند شدم و همزمان با الی به سمتش رفتم. اشک‌های یک‌باره‌اش، دلم رو ریش کرد سر جایش می‌چاله شد. دو طرفش نشستیم و الی اشکای اونو پاک کرد:

— قربونت برم چی شده؟! چیزی بهت گفت؟

سرشو به نشانه‌ی منفی تکون داد و با هق‌هق گفت:

— عموم می‌خواد براش زن بگیره.

گفتم:

— خُب شاید تو رو براش کاندید کردن!

باز هم سرش رو تکون داد و با این کارش موهای کوتاه و لختش به قشنگی کنار صورتش رقصید:

— نه دختر یکی از دو ستاشو براش انتخاب کرده!

— خُب نظر و نداد چیه؟

— می‌گه از جنس زن بدش می‌یاد و به عموم گفت که راحتش بذارن و دست از سرش بردارن!

الی گفت:

— وا مگه می‌شه؟! شاید مشکل داره.

بیتا دست از گریه برداشت و به الی نگاه کرد:

— یعنی چه مشکلی؟!!

الی شونه‌ای بالا انداخت:

— چه می‌دونم شاید از ایناس که از هم‌جنس خودشون...

و هنوز حرفش تموم نشده بود که بیتا بالشت رو محکم توی سرش

کوبید:

— بی‌شعور. منِ احمقو باش با کی دارم درد دل می‌کنم!

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم. می‌دونستم خندیدن برابره با بالشت خوردن، برای همین خنده‌مو قورت دادم و گفتم:

— شاید از دختری کینه داره که این حرفو زده!

بیتا خیره نگام کرد. جمله‌ام رو کامل کردم:

— بهادر یه دوستی داشت که تو دوران نوجوونی از دختر همسایه شون خوشش می‌اومد و دختره هم به ظاهر اونو دوست داشته، اما وقتی پسره می‌ره سربازی اونم با اولین خواستگار پولدارش ازدواج می‌کنه و دوست بها هم از هر چی دختره بدش میاد و هنوز مجرد مونده!

بیتا متفکرانه سرش رو تکون داد:

— تا جایی که می‌دونم هیچ‌وقت هیچ زن یا دختری تو زندگیش نبوده.

— برخوردش با دخترای فامیل تون چطوره؟

— با همه یه جور برخورد می‌کنه، یعنی هیچ‌کدومو تحویل نمی‌گیره که باهاشون حرف بزنه! فقط در حد سلام و علیک!

— با تو چطوری برخورد می‌کنه؟!!

بیتا آهی کشید:

— مثل بقیه.

این بار الی ضربه‌ای به سر او زد:

— پس احمق تو دلتو به چیه این یارو خوش کردی؟! یه جوری و نداد،

پنداد می‌کرد گفتم پسره براش چه غش و ضعفی می‌کنه.

اشک‌های بیتا دوباره جاری شد:

— مگه تقصیر منه؟! خب چی کار کنم؟ از بچگی ازش خوشم می اومد و تا به خودم اومدم دیدم عاشق همین اخلاق سگیش شدم!
الی با چهره‌ی متفکری گفت:

— من هنوز سر حرفم هستم، می‌گم این یارو مشکل داره!
بی‌تا با حرص گفت:

— یارو نه و ون داد. الی می‌دونی که چقدر روش حساسم.

— غلط کردی که حساسی... وقتی یارو نگاتم نمی‌کنه دلتو به چی اون خوش کردی؟ بیچاره علی عامری خودشو می‌کشه از بس دنبالت میاد و التماس می‌کنه که نگاهش کنی. اون وقت به اون که برات لاله می‌زنه اهمیت نمی‌دی و دودستی چسبیدی به این برج زهرمار؟!
این بار بی‌تا ناله کنان گفت:

— الی خواهش می‌کنم بهش توهین نکن!

الی با دیدن لحن او دستاشو به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و بعد روی دهنش گذاشت. بی‌تا زل زد به من و پرسید:

— بی‌بی چی کار کنم؟ دارم دیوونه می‌شم.

دفعه‌ی اولی نبود که بخاطر پسر عمومیش این‌طور اشک می‌ریخت و قطعاً آخرین بار هم نبود. نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو به آرومی از سوراخ‌های بینی‌ام بیرون فرستادم:

— فراموشی تنها چیزیه که برات تجویز می‌کنم عزیزم!

آه از نهادش بلند شد:

— آخه مگه می‌شه؟ اگه اونو دیده بودی می‌دونستی که فراموش کردنش محاله. مگه می‌شه اون چشمها رو دید و فراموش کرد...؟ به خدا

نمی‌شه!

— ندیدم، اما با چیزایی که از خودت در موردش شنیدم بهت می‌گم به این آقا ون داد امید نبند و فکر زندگی خودت باش. اگه قرار بود اون تو رو انتخاب کنه، توی این پنج سال می‌کرد یا حداقل یه گوشه چشمی بهت نشون می‌داد که بدونی اونم بهت بی‌میل نیست. به عقیده‌ی من حتی عمو ت هم با این علاقه‌ای که بهت داره تو رو برای پسرش در نظر نگرفته چون می‌دونه پسرش به تو احساسی نداره، برای همین هم نمی‌خواد بعداً شرمنده‌ات بشه. اگه نمی‌تونی فراموشش کنی بهتره حداقل بهش فکر نکنی. بعد از یه مدت کم‌کم یادت می‌ره که ون دادی هم وجود داشته.

حرفام بر شدت اشک‌هاش اضافه کرد. سکوت کردم و اجازه دادم کمی خودش رو سبک کنه، بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و روی لبه‌اش نشستم. پاهامو توی بغل گرفتم و به حیاط کوچیک پانسیون نگاه کردم.

پنج سال می‌شه که این‌جا ساکن هستم. از سال اولی که دانشگاه قبول شدم، بهادر اجازه نداد خوابگاه بگیرم و به سفارش یکی از دوستاش این‌جا رو پیدا کردیم؛ خونه‌ای کوچیک، اما باصفا.

خانم کریمی مسئول پانسیون آدم خیلی خوب و مهربونیه و به سختی کسی رو قبول می‌کنه. خونه‌اش دو طبقه است؛ یه طبقه با سه اتاق خواب و سرویس بهداشتی و آشپزخونه پایین و یه سوئیت هم که خود خانم کریمی توی اون زندگی می‌کنه طبقه‌ی بالا. توی هر اتاق پایین چهار نفر زندگی می‌کنن. بچه‌های زیادی اومدن و رفتن، اما منو بی‌تا و الی و ماهنوش که توی یه اتاق هستیم از قدیمی‌های این‌جا محسوب می‌شیم.

من و الی ترم سه فوق‌لیسانس روان‌شناسی بالینی و بی‌تا هم دانشگاه

خودمون در حال گرفتن فوق‌لیسانس مدیریت هست و ماهنوش هم دانشجوی پزشکی.

بی‌تا و ماهنوش هر دو بچه‌ی خوزستان هستن و من و الی هم با اینکه هر دو اصالتی خوزستانی داریم، اما از شیراز اومدیم، برای همین توی همون روزهای اول هم اتاقی شدن، خیلی زود با هم اُخت شدیم.

توی این چند سال هر سه حسابی جای خواهر نداشته‌ام رو پر کردن. طوری که وقتی برای تعطیلات می‌رفتیم طاقت دوری شون رو نداشتیم. با اینکه الی نزدیکم بود و مرتب به دیدنم می‌آمد، اما حضور ماهنوش و بی‌تا هم چیز دیگه‌ای بود. گاهی با الی به اهواز می‌رفتیم و زمانی هم با اشک و ناله و التماس اونا رو به شیراز می‌کشوندیم. هر سه رو یک اندازه دوست دارم و با ناراحتی هر کدوم از اونا ناراحت می‌شم. مثل همین لحظه که ناراحتی و غم بی‌تا قلبم رو به درد آورده بود و با اینکه ونداد رو ندیده بودم ازش متنفر شدم.

در این سال‌های دوستی بارها پیش اومد که باهاش توی یه محل قرار گرفتیم، اما نه من و نه الی و ماهنوش هیچ‌کدوم دوست نداشتیم پسر عمومی افسانه‌ای بی‌تا رو ببینیم. هر سه به دلیل ناراحتی زیاد و شاید احساس تنفری که نسبت به اون پسر توی وجودمون داشتیم، هیچ‌وقت تمایلی برای دیدن اون از خودمون نشون ندادیم.

بی‌تا دختر زیبا، مهربون و دوست‌داشتنی که هر پسری آرزوی اونو داره. خواستگارای زیادی داره که شیفته‌ی اون هستن و در رأس اونا علی عامری هم‌رشته‌ی خود بی‌تا بود که از بچه‌ها لقب رومئو رو گرفته بود، اما بی‌تا چشمشاشو روی همه‌ی این موقعیت‌های خوب بسته و فقط ونداد رو

می‌دید.

خیلی دلم می‌خواست علت بی‌توجه‌ای ونداد رو نسبت به اون بدونم. بی‌تا هیچ عیب و ایرادی نداشت؛ شاید هم حق با الی بود و اون از افرادی بود که... سرمو به شدت تکون دادم تا حرفای الی از ذهنم دور بشه. به بی‌تا که آروم شده بود و با گوشیش ور می‌رفت نگاه کردم. الی کلافه صندلی میز مطالعه رو جلو کشید و برعکس روی اون نشست و به پنجره زل زد:

— چه بارونی گرفته! دلمو صابون زده بودم که شب می‌ریم بیرون و یه هوایی می‌خوریم.

بعد نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد:

— بی‌بی! یه خواهش کنم رومو زمین نمی‌ندازی؟

وقتی چشمشاش رو این‌طور مظلوم می‌کرد زبونم نمی‌چرخید نه بگم. تقریباً حدس زدم می‌خواد چی بگه برای همین نفس صدادار و بلندی کشیدم و جواب دادم:

— باشه می‌خونم، اما فقط یکی!

دستاشو به هم کوبید و همون‌طور که نشسته بود، دو دستی پشتی صندلی رو بغل کرد و پاهاش رو توی شکمش کشید و مثل بچه‌ها با ذوق به من زل زد... شعری که از صبح توی ذهنم تکرار می‌کردم بی‌اختیار خوندم؛ شعری که مطمئن بودم الی رو به یاد بهادر می‌ندازه چون آخرین بار که ما رو می‌آورد، در طول راه چندین بار این آهنگ رو گذاشت و خودش با صدای بلند اونو می‌خوند.

«تو سینه این دل من، می‌خواد آتیش بگیره